

● سروده‌ی شکوه قاسم‌نیا
● تصویرگر: میترا چرخیان

چکّه چکّه می‌چکد
مثل باران، اشک ما
بی تو تنها مانده‌ایم
ای امام ما، «رضا»^(ع)

۲
دی
شهادت
امام رضا^(ع)



فرزند مریم بود
پیغمبری دل‌پاک
روشن شد از نورش
هم آسمان هم خاک

۴
دی
ولادت
حضرت عیسی^(ع)



از آسمان امشب
ستاره‌ای کم شد
زمین، سیاه و سرد
جهان پُر از غم شد

۱۰
دی
شهادت امام
حسن عسکری^(ع)



سلام بر محمد^(ص)
که روشن است راهش
ای ماه آسمان‌ها
ببوس روی ماهش

۱۹
دی
ولادت حضرت
رسول اکرم^(ص)



جشنه و عید و شادی
تولد امام است
امام صادق ما
چه خوب و خوش کلام است

۱۹
دی
ولادت امام
جعفر صادق^(ع)





از فاطمه به فاطمه (س)

● شکوه (فاطمه) قاسم نیا
● تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان

گُلِ آنار

فاطمه (س) جان، دلم می خواد
صورتتو بوس بکنم
خیال کنم مامانمی
هی خودمو لوس بکنم

کاشکی می شد دامتو
پُر از گُلِ آنار کنم
اما تو نوری، مگه نه؟
پس بگو من چه کار کنم



قوقولی قوقو...

قدیم‌ها که ساعت نبود، خروس‌ها با قوقولی قوقوشان، آدم‌ها را از خواب بیدار می‌کردند.

توی شهرها کم‌کم ساعت جای خروس را گرفت. حالا به جای صدای قوقولی قوقوی خروس، صدای زنگ ساعت، آدم‌ها را از خواب بیدار می‌کند.

به من بگو چه صدایی تو را از خواب بیدار می‌کند؟
صدای قوقولی قوقوی خروس یا صدای زنگ ساعت و یا...!
- صدای مهربان مادرم، من را از خواب بیدار می‌کند.

تصویرگر: حدیثه قربان



تصویرگر: شبوا ضیایی

برف و جوجه کلاغه

• مجید راستی

زمستان شد. هوا سرد شد. ننه کلاغه به جوجه اش گفت: «بروم به ابرها بگویم، برف ببارند.» بعد هم از روی درخت پرید و رفت بالا. جوجه کلاغه از روی درخت بلند بلند گفت: «ننه کلاغه، به ابرها بگو، برف ببارند. زود ببارند.» ننه کلاغه به ابرها رسید و گفت: «آهای! ابرها، برف ببارید. دونه دونه، زود ببارید.» ابر اولی پرسید: «دوست داری چه شکلی بباریم؟» ابر دومی پرسید: «مثل چی بباریم؟» ننه کلاغه گفت: «مثل مروارید ببارید. شکل مروارید ببارید.» ابرها پرسیدند: «مروارید چه شکلی است؟» ننه کلاغه فکر کرد چه کار بکند. گفت: «صبر کنید، الان می آیم.» و با عجله رفت به انبارش. آن جا همه چیز داشت: زنجیر پاره، ساعت شکسته، دکمه ی نصفه، خرده صابون، گل سر پلاستیکی، توپ تخم مرغی و... گشت و گشت. از زیر آن ها یک دانه مروارید سفید درآورد. آن را برداشت و دوباره پیش ابرها رفت. ننه کلاغه مروارید را به آن ها نشان داد و گفت: «این هم مروارید. مثل این ببارید. شکل این ببارید.» ابرها باریک شدند. شکل مروارید باریک شدند. ننه کلاغه هم برگشت پیش جوجه اش. جوجه کلاغه از مادرش پرسید: «گفتی ابرها برف ببارند، زود ببارند. گفتی یا نگفتی؟» ننه کلاغه جواب داد: «گفتم. گفتم.» بعد هم جوجه کلاغ و ننه کلاغه با خوش حالی، از این شاخه به آن شاخه پریدند و قارقار کردند.



دانه برفی

• مهری ماهوتی

دانه برفی تو هوا می چرخید. این طرف و آن طرف می رفت و با خودش می گفت: «کجا بروم؟ کجا بروم؟» رفت توی پارک. نشست روی الاکلنگ. الاکلنگ گفت: «چه برف کوچولوی قشنگی! حیف که خیلی سبکی! نمی توانی با من بازی کنی.»

دانه برفی با خودش گفت: «کجا بروم؟ کجا بروم؟» نشست روی گُل. گُل گفت: «چه گُل سر قشنگی! حیف وقتی آفتاب بیاید، آب می شوی!» دانه برفی با خودش گفت: «کجا بروم؟ کجا بروم؟»

یک آدم برفی وسط چمن ها ایستاده بود. آدم برفی دماغ نداشت. به جایش یک هویج گنده روی صورتش داشت.

دانه برفی روی چمن های پُر از برف قل خورد و

قل خورد. شد یک گوله برفی کوچولو، پرید هوا.

دماغ هویجی آدم برفی را انداخت پایین و

جای آن نشست.

آدم برفی خوش حال شد و گفت:

«چه دماغ کوچولوی قشنگی!»

خوش به حال خودم! حالا یک آدم برفی

دُرست و حسابی شدم.» ●





اتل متل، قند و عسل



گنجشک تنبل

یکی بود، یکی نبود...

گنجشکی بود تشنه و گشنه، بدبخت و بیچاره، تنبل و بی‌کاره.
بدبخت و بیچاره. همیشه تشنه و گشنه بود. نه دنبال آب
می‌رفت نه دنبال دانه. یک گوشه می‌نشست و چشمش دنبال
آب و دانه‌ی بقیه‌ی بود.
یک روز شانس آمد به سراغش. سه دانه برنج از نوک یک جوجه کلاغ
آفتاد پیش پایش.



گنجشکه که از گشنگی داشت ضعف می‌کرد، پرید و دانه‌ها را نوک زد و خورد.
جوجه کلاغ داد زد: «آی دزد، وای دزد... گنجشک گشنه سه دانه برنج را بُرد و خورد!»
نه کلاغه شنید و داد زد: «آی دزد، وای دزد... گنجشک، گشنه، دانه دانه،
صد دانه‌ی برنج بچه‌ام را بُرده و خورده.»
بابا کلاغه شنید و رسید و داد کشید: «یک دانه و صد دانه نبوده، کیسه کیسه برنج
بوده که دزدیده و بُرده و خورده.»
خاله کلاغه سرش را از لانه در آورد و گفت: «یک کیسه و دو کیسه نبوده، انبار
انبار برنج بوده که بُرده و خورده.»



● شکوه قاسم‌نیا ● تصویرگر: حدیثه قربان

بابا بزرگ جوجه کلاغه، سرش را از لانه بیرون آورد و گفت: «گنجشکی که انبار انبار برنج بدُزد، خیلی زور دارد. هزار هزار تا همدست مثل خودش دارد. هر چه ما دانه انبار کنیم، می‌آیند. می‌دزدند و می‌برند.» بقیه‌ی فامیل‌های جوجه کلاغه هم خبردار شدند. یکی یکی از راه رسیدند و گفتند: «این‌جا دیگر جای ماندن نیست!» بعد هم لانه‌هایشان را خالی کردند و رفتند.

گنجشک‌ها که از ترس کلاغ‌ها، این گوشه و آن گوشه قايم شده بودند، بدو بدو آمدند و گفتند: «عجب گنجشکی داشتیم و خبر نداشتیم! هم زورش زیاد است، هم انبار انبار برنج دارد! به‌به! خوش به حالمان شده! دیگر، غصه‌ی غذای زمستانمان را نداریم.»

گنجشکه شنید و خواست بگوید، نه بابا من، نه زور دارم نه انبار برنج. همان گنجشکه تنبل و بی‌کاره، گُشنه و تشنه، بدبخت و بیچاره هستم که بودم، اما دیگر دیر شده بود.

گنجشک‌ها دسته دسته، کوچک و بزرگ، ریز و درشت آمدند، دورش جمع شدند و گفتند: «خدا پر و بالت را پر زورتر کند. انبارت را پر دانه‌تر کند! به ما هم از برنج‌های انبارت بده.»

گنجشکه دید که دیگر جای ماندن نیست. پر و بالش را باز کرد و پرید و رفت و دیگر برنگشت.

علاقه





آدامس بادکنکی

امروز رفتم و از بقالی گنده‌ترین آدامس بادکنکی را خریدم. گذاشتمش توی دهانم و بادش کردم. آن قدر بادش کردم که بزرگ بزرگ شد، مثل یک حباب گنده. بعد رفتم و توی آن نشستم تا یک چرخ دور آسمان بزنم.
مامان از توی حیاط خانه داد زد: «کی برمی‌گردی؟»
من هم قول دادم که زود برگردم. چون دلم برای مامان زود زود تنگ می‌شود.»



خیال بافی

شکلات گنده

مامان به خاله می‌گوید: «هر وقت ناراحت می‌شوی، یک چیزی برای خودت بنویس.»
من هم دیروز ناراحت بودم. اما، من که نمی‌توانم بنویسم! یک کاغذ سفید برداشتم و برای خودم یک شکلات گنده و خوش مزه کشیدم. بعد هم با مداد قرمز و زرد، رنگش کردم.
نقاشی‌ام که تمام شد، شکلاته گریه کرد و گفت: «حالا می‌خواهی من را بخوری؟»
دلم برایش سوخت. چسباندمش به دیوار اتاقم. حالا، هم من خوش حالم، هم شکلات.



● ارغوان غلامی
● تصویرگر: نوشین بیجاری

خدای من



مامانم سوپ های خوش مزه می پزد.
من دیروز خودم را به مریضی زدم.
مامان فهمید، اما برایم سوپ دُرست کرد.
خدایا، کار خوبی نکردم.
من را ببخش.

شمع شمع شمع

امروز روز تولّد من است .
هفت تا شمع روی کیک تولّدم بود.
مامان برایم گل سر خرید.
بابا به من عروسک داد.
خدا را شکر که من هم، مامان
و بابای مهربانی دارم!

نامبرنادرى ●
تصویرگر: مهسا تهرانى ●



من و بابا و ماما

با ماما و بابا و خواهرم رفتیم خرید. من می‌خواستم کفشِ بندی بخرم، چون یاد گرفته‌ام بندِ کفشم را خودم ببندم.
 از خواهرم پرسیدم: «تو می‌خواهی چی بخری؟»
 خواهرم گفت: «کفش و لباس. می‌خواهم برای دخترعمو هم جوراب بخرم.»
 توی دلم گفتم: «آهان! من هم برای پسر عمو یک توپ می‌خرم. آن وقت عید که به شیراز رفتیم، با هم توپ بازی می‌کنیم.»
 به فروشگاه که رسیدیم، ماما به بابا گفت: «یادمان باشد برای خانمی که گاهی به من کمک می‌کند، عیدی بخریم.»
 بابا گفت: «باشد. تو هم یادم بینداز که برای بچه‌های همسایه‌مان هدیه‌ای بخریم.
 مدّتی است پدرشان بی‌کار است.»
 من گفتم: «بابا جان ما که همه‌اش می‌خواهیم برای دیگران عیدی بخریم.»
 ماما گفت: «هدیه دادن دوستی‌ها را زیاد می‌کند، به شرطی که زیاده روی نکنیم.»



کم کم، زیاد

قورقلِ قلی

قورقلِ قلی یک قورباغه بود. از صبح تا شب روی برگ سبز، وسط برکه می نشست. پشه می گرفت. دوستش گفت: «آهای قورقلِ قلی، چه قدر می خوری؟ سنگین می شوی. می روی زیر آب.»

اما قورقلِ قلی گفت: «یک پشه که چیزی نیست» و پشه را خورد و خواند: «قور قور قور! قور قور قور!»

یک کم گذشت. باز یک پشه خورد و خواند: «قور قور قور! قور قُل قُل!»

دو کم گذشت. باز یک پشه خورد و خواند: «قور قور قور! قُل قُل قُل!»

خیلی گذشت. چند تا پشه خورد و خواند: «قور! قُل قُل قُل قُل!»

زیاد تا گذشت. قورقلِ قلی هی خورد و هی سنگین تر شد. بیش تر و بیش تر رفت زیر آب. دوست قورقلِ قلی آمد.

دید نه برگ روی آب است و نه قورقلِ قلی ای.

به جای آن ها روی آب پُر از حباب بود.

حباب ها می گفتند: «قُل قُل قُل! قُل قُل قُل...»

از آن به بعد اسمِ قور قل قلی شد

قُل قُل قلی.

● محمد حسن حسینی



بزغاله



خانم مرغ بدو بدو آمد. بُزغاله تا او را دید، از جایش تکان خورد.



آدم برفی ها

کلاههایی را که مامان برای
بچه ها بافته است پیدا کن.
دورشان خط بکش.

عددها را به ترتیب به
هم وصل کن تا خانه ی
پرنده ساخته شود.

نام هر شکل را در
جدول، مانند نمونه
پیدا کن و دور آن خط
بکش.

طرح و اجرا: ناله ضیایی



حرف اول هر شکل را
بنویس. بعد حروف هارا
کنار هم بگذار. جمله ای
به دست می آید که رمز
جدول است.



دو تا از این هندوانه ها
شبيه هم هستند.
روی آنها علامت بزن.



راه را به مورچه ریزه
نشان بده تا زودتر به
دوستانش برسد.



اشک تمساح

قصه گو: بچه ها، برایتان یک نمایش داریم.

گلی و گلاب: ما اومدیم.

قصه گو: شما دو تا کجا بودید؟

گلاب: من تو شکم تمساح بودم، یعنی جناب تمساح من رو به جای صبحانه اش خورده بود!

گلی: منم رفتم نجاتش دادم.

گلاب: داشتم می اومدم این جا که یک تمساح دیدم. تمساح بیچاره مثل ابر بهار گریه می کرد. این طوری، او هو! او هو! او هو!

قصه گو: برای چی گریه می کنی؟

گلی: مثلاً من تمساحم دیگه.

گلاب: رفتم جلو و ازش پرسیدم، چی شده، تمساح جان، چرا گریه می کنی؟
راه خونه تون رو گم کردی؟

تمساح: نه.

گلاب: مریضی؟ (تمساح سرتکان می دهد.) پس چته؟

گلی: تو داری با یک تمساح غمگین حرف می زنی.

گلاب: پس بگو چی شده؟

گلی: گوشت رو بیار جلو تا بگم. یک کم دیگه بیا جلوتر، نمی خوام کسی حرف هامو بشنوه.

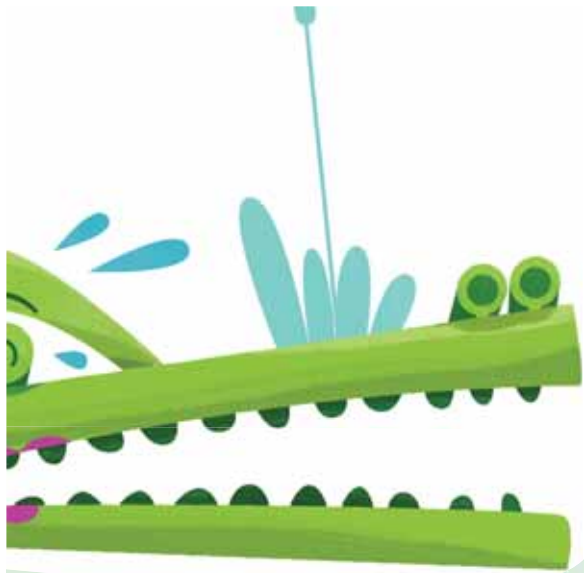
گلاب: جلوتر رفتم و بعد...

گلی: بعد چی شد؟

گلاب: هیچی دیگه، تمساح گریان، من رو خورد. بعدش هم که معلومه،

تو اومدی و من رو نجات دادی.

قصه گو: این یک مثل است. هر کی الکی گریه کند و بخواهد گلک بزند، می گویند،





محمد رضا شمس • تصویرگر: سیدمیشم موسوی



دارد، اشک تمساح می ریزد. تمساح می خواسته با این گلک تو را بخورد.
گلاب: ولی راست راستکی داشت گریه می کرد.
قصه گو: تمساح گریه نمی کرده، اشکش، آب اضافی بدنش بوده که از چشم هاش بیرون می آمده. مثل ما که عرق می کنیم.
گلی: یعنی عرق بدنش از توی چشم هاش بیرون می آد؟
قصه گو: بله!

گلی: خیلی عجیبه! من که باور نمی کنم.
قصه گو: باور کن. همین طوره!
گلاب: تا تمساح نیومده، من رفتم.
قصه گو: خدا نگهدار.



داروی گلودرد



چموش بیمار شده بود. لوزه‌اش را عمل کرد.
دکتر به او دارو داد و گفت: «روزی دو تا بستنی هم
باید بخوری تا گلویت خنک شود.»
آقای بابا، هم داروهای چموش را خرید، هم دو تا بستنی.
خانم مامان داروهای چموش را به او داد، یک
بستنی هم آورد تا چموش بخورد.
مموش خوش حال بود که مریض نشده
است و مجبور نیست دارو بخورد، اما
وقتی بستنی خوردن چموش را دید،
با خودش گفت: «کاش من هم مریض
می‌شدم!»
مموش رفت سرِ یخچال تا آن یکی بستنی را
بردارد و بخورد.





● مصطفی رحماندوست ● تصویرگر: سحر حقگو

آقای بابا گفت: «نه، بستنی را برای چموش خریده‌ام.»
 مموش رفت بازی کند، اما حال و حوصله‌ی بازی را نداشت. یک ساعت بعد
 فکری کرد. آه و ناله‌اش بلند شد: «آی گلویم! گلوی من هم درد می‌کند.»
 خانم مامان دست‌پاچه شد و به آقای بابا گفت: «نکند مموش هم بیماری چموش
 را گرفته باشد، زود او را ببر پیش دکتر.»
 آقای بابا با عجله مموش را بُرد پیش دکتر. دکتر گلوی مموش را معاینه کرد و
 همه چیز را فهمید. به آقای بابا گفت: «حال مموش خوب است، یعنی اصلاً مریض
 نیست. دارو نیاز ندارد.»
 آقای بابا گفت: «خدا را شکر!»
 مموش گفت: «ولی گلوی من هم...»
 دکتر خندید و گفت: «بله، فهمیدم. روزی یک بستنی هم به مموش بدهید.»
 مموش خوش حال شد. دیگر نگفت که گلویم درد می‌کند.
 آقای بابا یک بستنی هم برای مموش خرید و گفت: «ای گلک! بیا این هم
 داروی گلو درد تو!»



ساعت بازی

به ساعت نگاه کن. بگو ساعت چند است؟

می توانی با دور ریختنی ها ساعت درست کنی
و با دوستت بازی کنی.

چیزهایی که لازم داری،

- چند تا چوب بستنی
- جعبه مقوایی خالی
- مداد پاکن
- سوزن ته گرد.
- خرده کاغذ رنگی
- چسب، قیچی
- ماژیک
- آبرنگ یا گواش.

حالا با کمک پدر یا مادرت دست به کار شو.



روی چوب بستنی ها، مثل یک ساعت،
عددهای ۱ تا ۱۲ را بگذار.
(می توانی به جای عدد از ستاره یا گل یا
هر چیز دیگری استفاده کنی.)



چند تا چوب بستنی بردار. آن ها را بشور.
خشک کن و رنگ بزن.
چوب بستنی ها را با چسب روی مقوای چسبان.
این صفحه ی چوبی ساعت تو است.

● اجرا: زهرا هوشیار ● تصویرگر: شیوا ضیایی



عقربه‌ها را با سوزن ته گرد وسط صفحه‌ی
چوبی وصل کن. پشت ساعت سوزن را
توی پاک‌کن فرو کن تا محکم شود.



دو تا عقربه‌ی کوچک و بزرگ با کاغذ رنگی
ببر. سر عقربه‌ها را روی هم بگذار.



حالا به دوستت نشان بده که چه
ساعتی از خواب بیدار می‌شوی.
چه ساعتی به مدرسه می‌روی و شب
چه ساعتی می‌خوابی.



ننه سرمای من

مادر جونم می خنده
خنده‌ی پله پله
قرمزه رنگِ لُپاش
رنگِ انارِ چله

صد تا لباس می پوشه
شال داره دور گردن
وای که چه خنده داره
این ننه سرمای من!

● مهری ماهوتی

گلِ یخ

سلام سلام زمستون!
خوش اومدی با یلدا
سفره‌ی ما که پهنه
تو هم می خوای، بفرما

یلدای تو قشنگه
به که چه قد بلنده!
گل‌های یخ وای می شه
وقتی که اون می خنده

● شکوه قاسم‌نیا



برف و گِل

چکمه‌ی نو

کلاغه از رو نَرده
داد زد و گفت: چه سَرده!

دستکش و پالتو می‌خوام
یه چکمه‌ی نو می‌خوام

از روی نَرده، قار قار
رفت و رسید به بازار

هرچه دلش خواست خرید
پوشید و پَر پَر پرید

● افسانه شعبان‌نژاد

گنجیشکه توی کوچه‌مون
قدم زده یواش یواش
من که ندیدمش، ولی
رو برفا مونده جای پاش

چه خوبه که زمستونه
کوچه پُر از برف و گِله
گنجیشکه! جای پای تو
رو برفا خیلی خوشگله

● مریم هاشم پور



ماجرای خواهری و داداشی

مامان وقتی از مغازه برگشت، یک شانه تخم مرغ در دستش بود. داداشی می‌خواست با تخم مرغ‌ها بازی کند. مامان گفت: «عجله نکن!» می‌خواهیم آزمایش انجام دهیم. از آشپزخانه، یک پارچ آب، سه تالیوان، ظرف نمک و چند دانه تخم مرغ آورد.

مامان در یک لیوان آب ریخت. بعد به خواهری گفت: «تخم مرغ را آرام بینداز توی لیوان». این جوری شد. تخم مرغ رفت ته آب.



در لیوان دیگر آب و نمک ریخت. نوبت داداشی بود وقتی تخم مرغ را انداخت، این جوری شد. تخم مرغ روی آب ماند.



مامان در لیوان آخر هم آب نمک درست کرد، با نمک کم‌تر. این بار تخم مرغ نه بالا بود، نه پایین.



تخم مرغ مثل یک ماهی در آب شناور ماند. این جوری شد. چه جالب!



سعيد كفايتي
تصويرگر: نيلوفر برومند

ماشین برفی و چراغ قرمز



● ابراهیم زاهدی مطلق ● تصویرگر: ثنا حبیبی راد

اتوبوس آن دور دورها خوابش بُرده بود. انگار نه انگار
که باید برود سَرِ کار. یادش نبود بچه ها توی ایستگاه منتظر
هستند و مدرسه شان دیر می شود.

ماشین برفی از راه رسید: «بوق...بوق... آی بچه ها! کجا؟ کجا؟ پیرید
بالا! همین حالا.»

بچه ها نشستند توی ماشین برفی. گفتند: «تندتر برو که مدرسه مان دیر شد.»
ماشین برفی تا رسید سَرِ چهارراه، ترمز کرد. بچه ها جیغ زدند: «زود باش،
ماشین برفی! دیرمان شده، عجله داریم.»

چراغ سَرِ چهارراه قرمز بود. ماشین برفی اصلاً عجله نکرد. صبر کرد تا چراغ
سبز بشود و به او اجازه دهد از چهارراه بگذرد.
ماشین برفی می خواست بچه ها را سالم به مدرسه برساند.





برف دونه دونه

ابر به دونه برف گفت: «وقتش است. بگو و برو پایین.»
دونه برف گفت، یک، دو، سه و رفت پایین. پایین و پایین تر.
نشست سر کوه و گفت: «همین جا می مانم. خستگی ام که در رفت، دوباره می گویم و می روم.»
کوه شنید و گفت: «بگو و برو پایین، و گرنه یادت می رود.»
دونه برف گفت، چهار، پنج، شش و رفت پایین. پایین و پایین تر.
نشست روی پشت بام و گفت: «همین جا می مانم! خستگی ام که در رفت، دوباره می گویم و می روم.»
پشت بام شنید و گفت: «بگو و برو پایین، و گرنه یادت می رود.»
دونه برف گفت، هفت، هشت، نه و رفت پایین و پایین تر.
نشست روی درخت و گفت: «همین جا می مانم. خستگی ام که در رفت، دوباره می گویم و می روم.»
درخت شنید و گفت: «بگو و برو پایین، و گرنه یادت می رود.»
دونه برف نرفت. درخت گفت: «بخ کردم. زود بگو و برو، و گرنه یادت می رود.»
دونه برف خواست بگوید و برود، اما هر چی فکر کرد، یادش نیامد چه باید بگوید.
درخت سردش شده بود.
دونه برف به پایین نگاه کرد. یک عالمه دونه برف روی زمین بود. داد زد:
«آهای! شما می دانید بعد از نه چند می شود؟»
دونه ها چرخیدند و گفتند: «بگذار ما چند دور بچرخیم و از اول بگوییم تا یادمان بیاید.»
دونه های برف چرخیدند و خواندند یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه. اما یادشان نیامد.
دوباره چرخیدند و خواندند.
دونه برف گفت: «زود باشید من باید بپریم»
دانه ها چرخیدند و خواندند. بعد یک هو گفتند: «ده! ده! زود بگو ده و ببر پایین.»
دونه برف خندید و یادش آمد و گفت، ده و پرید پایین. روی دونه های برف.
دونه های برف دست او را هم گرفتند. چرخیدند و گفتند: «ده، ده، رسیدیم»

● با هم دیگه خندیدیم.

● طاهره خردور

همه جا برف

بچه سنجابه از خواب پرید. صدایی را نشنیده بود. این طرف را نگاه کرد. آن طرف را نگاه کرد. گوش داد. هیچ صدایی نمی آمد. به خودش گفت: «این چه صدایی بود که من نشنیدم؟ نکند دُزد بود!»

یک دفعه چشمش افتاد به بیرون لانه و داد کشید: «ای وای! درخت ها کو، علف ها کو، بوته ی یاس آبی کو؟ درخت های گلابی کو! دُزد آمده و همه را بُرده. آی دُزد! دُزد!» بعد، از خانه بیرون آمد. دو قدم که رفت دید پاهایش نیست. خیلی ترسید. باز داد کشید: «آی دُزد! همه چیز را دزدید. پاهای من را هم دزدید.»

همه از هر طرف دویدند. به او رسیدند. حرفش را شنیدند. زدند زیر خنده. به او گفتند: «این که دُزد نیست، برف است.

تو کوچکی، برف ندیده ای.

دیشب از آسمان بارید.

همه چیز سر جایش

است، فقط برف آن ها

را پوشانده است.»

سوسن طاقدیس



شکل من

چتره به قارچ گفت: «واه! واه! واه!»
چرا تو خودت را مثل من کردی؟

شکوه قاسم‌نیا



حبّی انگور

مامان بُزی بچه‌هایش را شمرد. شنگول،

منگول، دید حبّی انگور نیست.

گفت: «وای! گرگه بچه‌ام را خورد.»

گرگه گفت: «نه، من نخوردمش.

رفته بالای درخت انگور پیش دوستاش.»

طاهره خردور

پیراهنِ قشنگ

پیراهنش سُرخاییه ... پُر از سیب و گلابیه.



زیر باران

● مادر دوش حمام را باز کرد
و به بچه گفت: «بدو زیر آب!»
بچه گفت: «مامان تو حمام هم
باران می بارد. چترم را بده.»

اعظم لاریجانی

مَع! مَع!

● بُزغاله داد زد: «مَع! مَع!»
گرگه گفت: «چیه؟ کمک می خواهی؟»
بُزغاله گفت: «نَع! نَع! صدام گرفته.
داد می زنم، صدایم باز بشود.»

ناصر نادری

خواب

● گرگه همیشه خواب دو تا بُز را می دید.
یک روز رفت قدم بزند. دو تا بُز دید. خیال کرد
خواب می بیند.

مجید راستی

● فروزنده خداجو ● تصویرگر: نسیم بهاری



این طوری بود که دختر کوچولو دوباره
صاحب یک پیراهن قشنگ شد.

مسابقه‌ی

دوستان آب

برای کلاس اولی‌ها
و پیش‌دبستانی‌ها

نقاشی بکشید

قصه بنویسید

موضوع نقاشی: من آب را هدر نمی‌دهم.

موضوع قصه: من آب را دوست دارم.

از پدر یا مادر تان بخواهید قصه را همان‌طور که می‌گویید، بنویسند.

این مسابقه جایزه هم دارد.

✓ ده جایزه برای ده نفر!

✓ صد جایزه برای صد نفر!

✓ یک کارت تشکر برای هر نفر!

زمان شرکت در مسابقه تا پایان دی ماه ۹۳

نقاشی یا قصه را به یکی از دو نشانی زیر بفرستید:

نشانی پستی: تهران - صندوق پستی ۶۵۶۷ - ۱۵۸۷۵

رایانامه: koodak@roshdmag.ir